

نوینلکده: پاتریک کارست

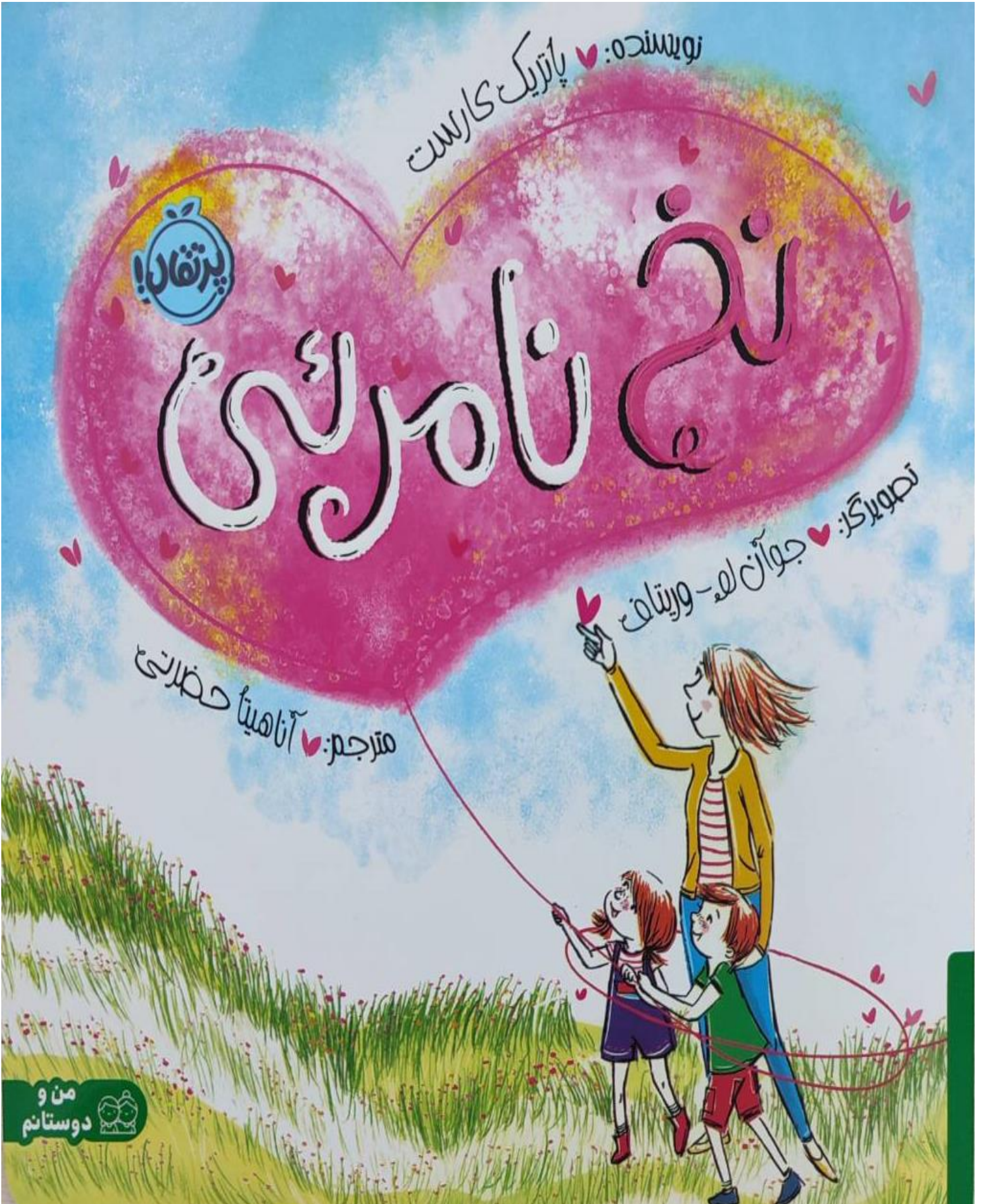
پرتقال!

نہ نامی

تصویرنگار: جوان لہ - ورنٹاف

مترجم: آناہیتا حیات

من و
دوستانم







یک شب آرام و ساکت، دوقلوهایی به نامهای **لیزا و جرمی** راحت خوابیده بودند.

ناگهان باران شدیدی شروع شد.
رعد آن قدر غرید و غرید تا آن‌ها را از خواب بیدار کرد.
دوقلوها داد زدند: «مامان، مامان!» و دوان دوان رفتند پیش او.



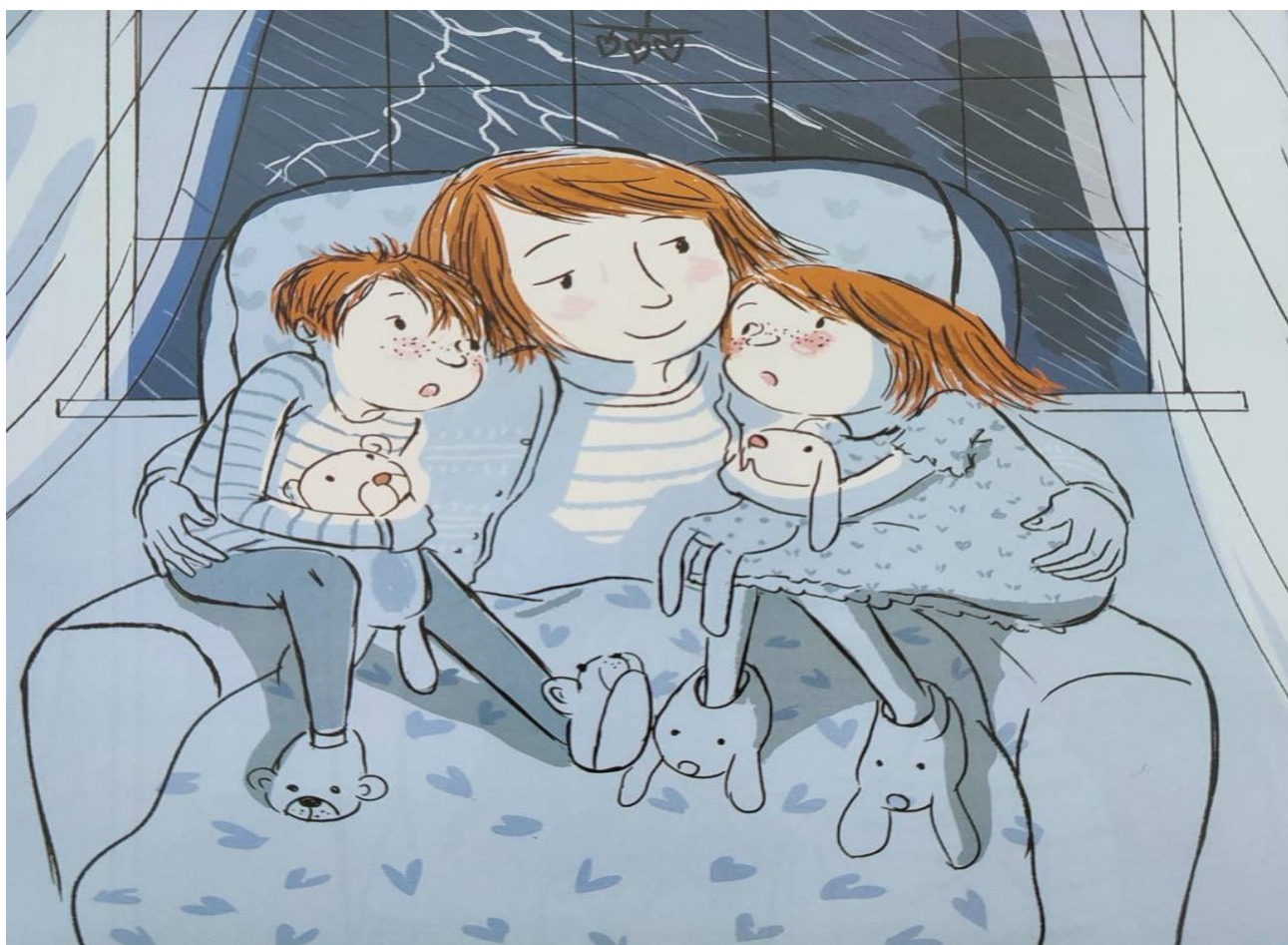
«نگران نباشید، این همه سروصدا مال طوفان است.
برگردید به رختخوابتان.»

جرمی گفت: «می‌خواهیم پیش تو باشیم.
می‌ترسیم.»

مامان گفت:

«شهر اتفاقاً هم بیفتد.
ما همیشه با هم هستیم.»

لیزا گفت: «اما چطور می‌توانیم با هم باشیم
وقتی تو اینجاایی و ما آنجا؟»





مامان چیزی را جلوی آن‌ها گرفت و گفت:

«این طوری.»

دوقلوها چشم‌های خواب‌آلودشان را
مالیدند و آمدند نزدیک‌تر، تا ببینند چه
چیزی توی دست مامان است.

مامان گفت: «اولین باری که اسم نخ
نامرئی را از مادرم شنیدم،

هم‌سن و سال شما بودم.»

جرمی گفت: «من که نخ می بینم.»
«نخ نامرئی را که نمی شود دید. آدم هایی که همدیگر را دوست دارند

با نخ خاصی که از عشق درست شده به هم وصل اند.»

لیزا گفت: «اما وقتی نمی بینمش از کجا بدانیم که هست؟»
«شاید نتوانید با چشم هایتان ببینیدش، ولی می توانید با قلبتان احساسش کنید

و مطمئن باشید که همیشه به عشق های زندگی تان وصل هستید.»



«وقتی مدرسه هستید و دلتان برایم تنگ می‌شود،
عشقتان این نخ را می‌گیرد و می‌آید و می‌آید تا
بچسبد به قلب من.»



جرمی گفت: «و وقتی آن را برایمان پس می‌فرستی،
ما نوبت قلیمان احساسش می‌کنیم.»



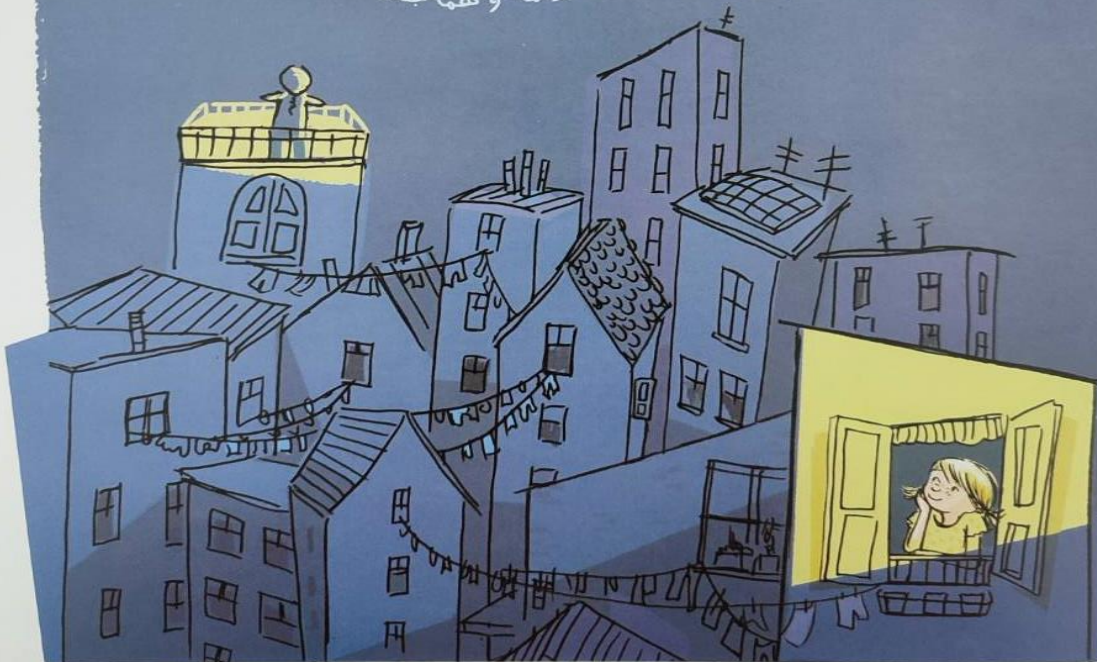
لیزا پرسید: «گربه‌مان جاسپر هم نخ نامرئی دارد؟»
مامان گفت: «بله که دارد.»

لیزا پرسید: «دوست‌های صمیمی مثل من و لوسی چطور؟»
«دوست‌های صمیمی هم همین‌طور!»

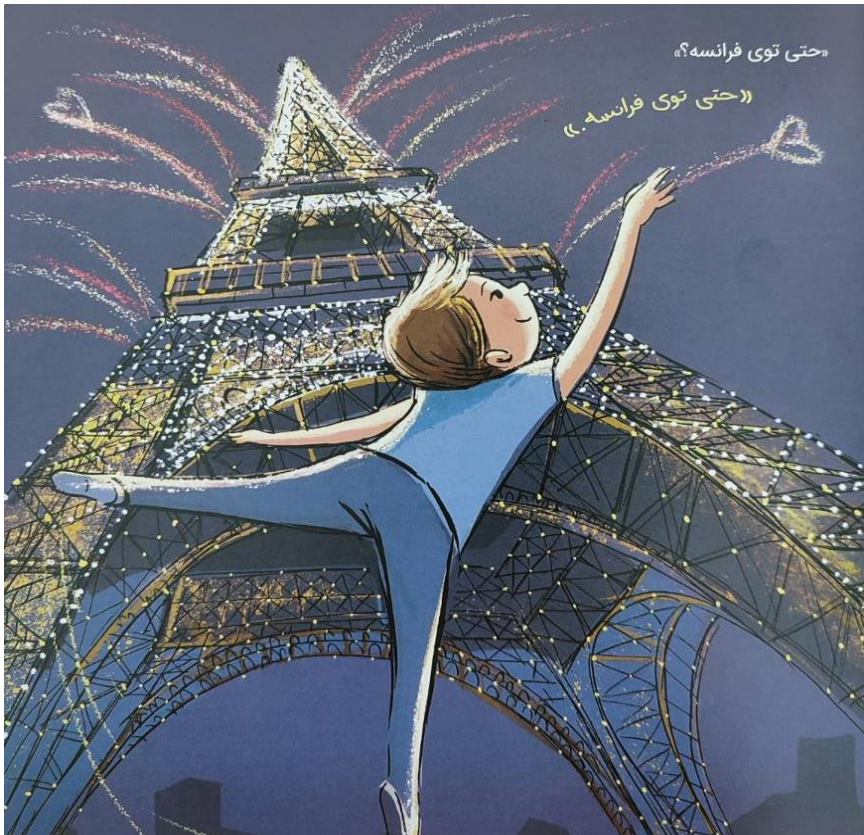


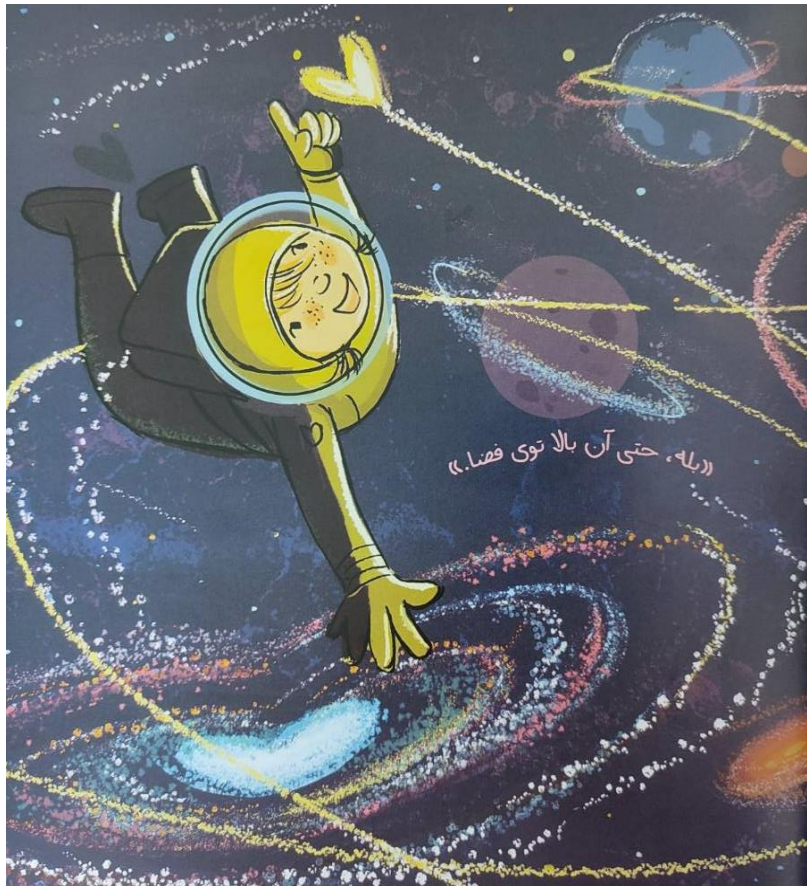
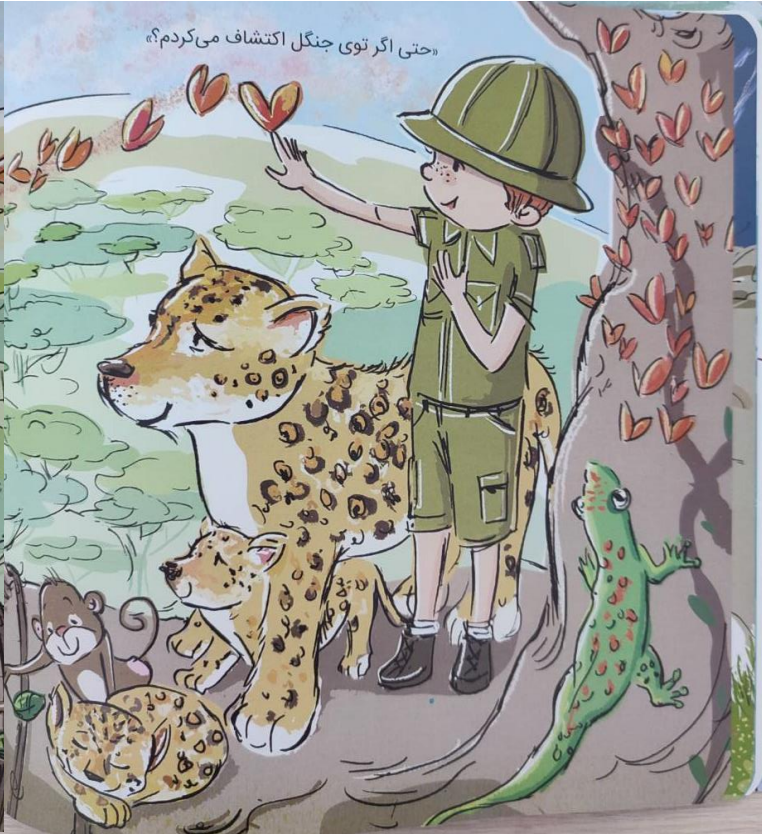
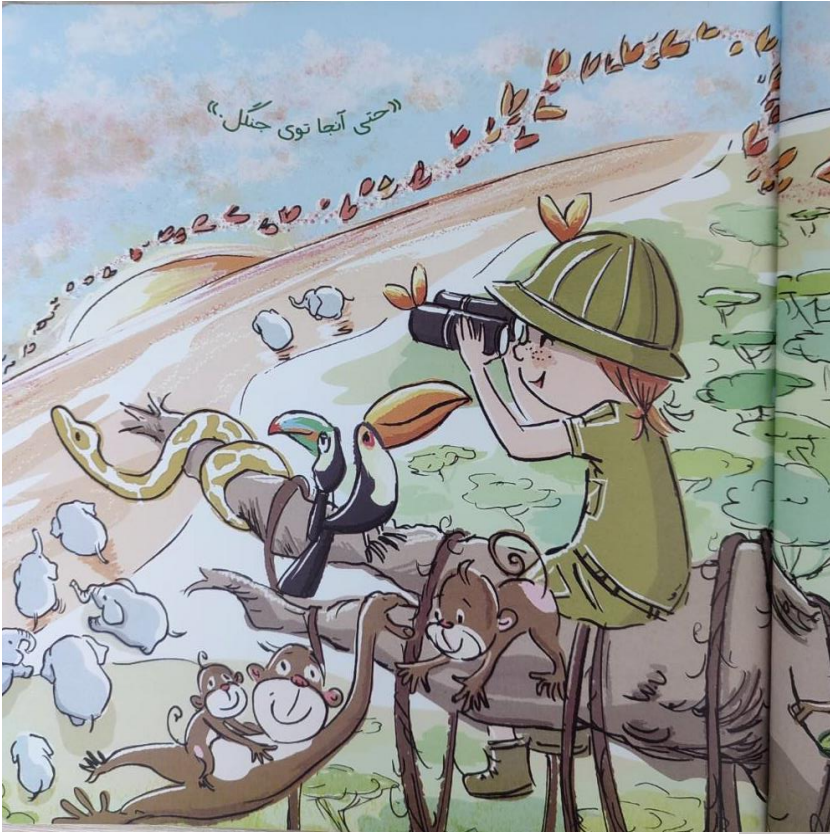
«این نخ تا کجاها می‌رسد؟»

مامان گفت: «تا همیشه و همه‌جا.»







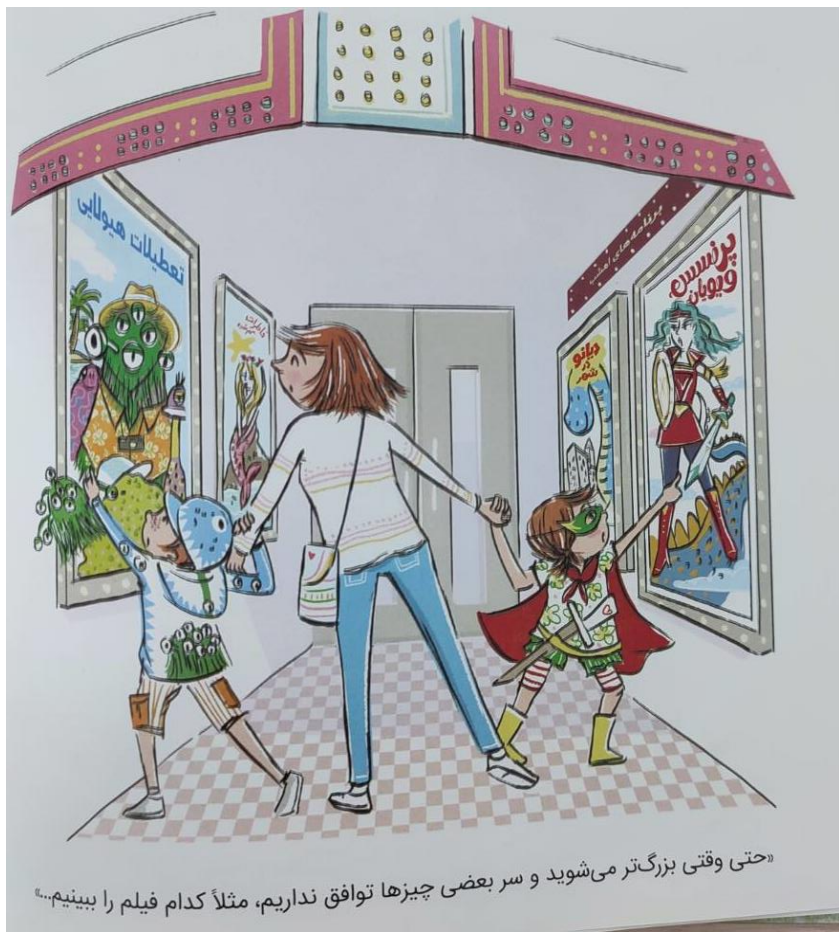


«وقتی از دستمان عصبانی هستی، این نخ از بین می‌رود؟»

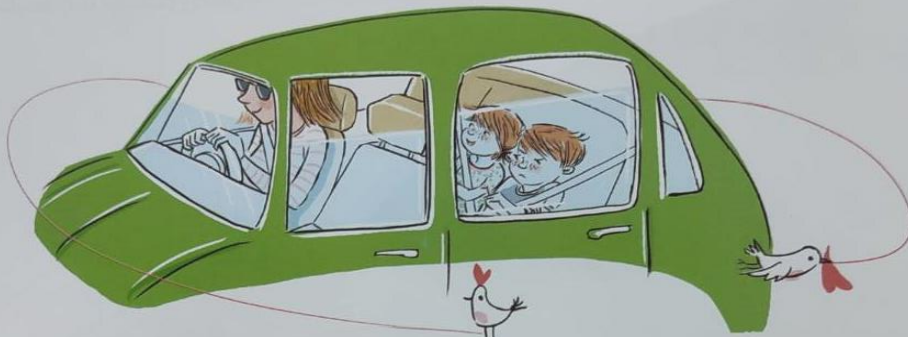


مامان گفت: «هرگز. عشق از نفرت قوی‌تر است
و تا زمانی که قلبتان پر از عشق باشد،
نخ همیشه همان‌جا می‌ماند.»





... یا توی ماشین چی بازی کنیم...



... یا اینکه چه ساعتی بخوابیم.

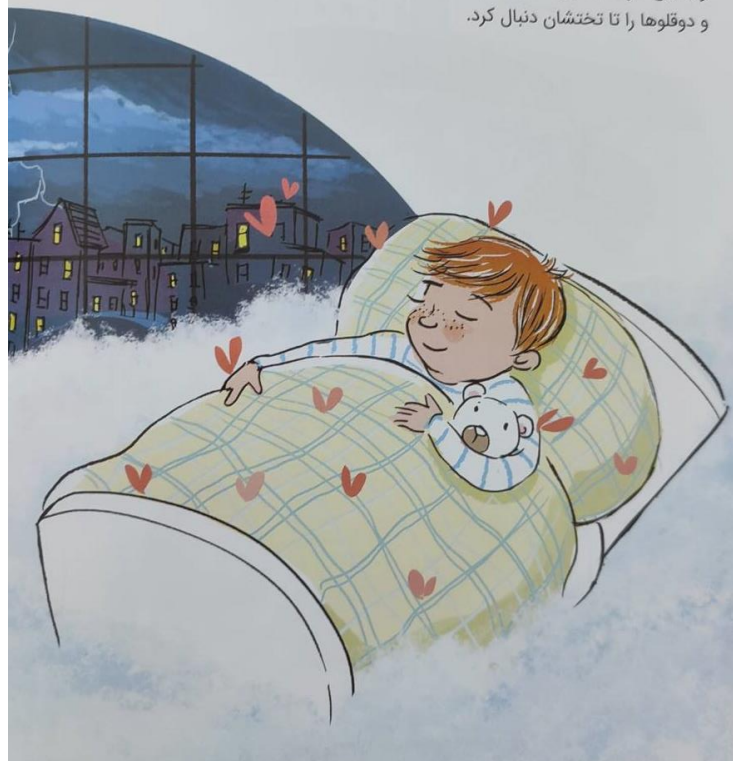


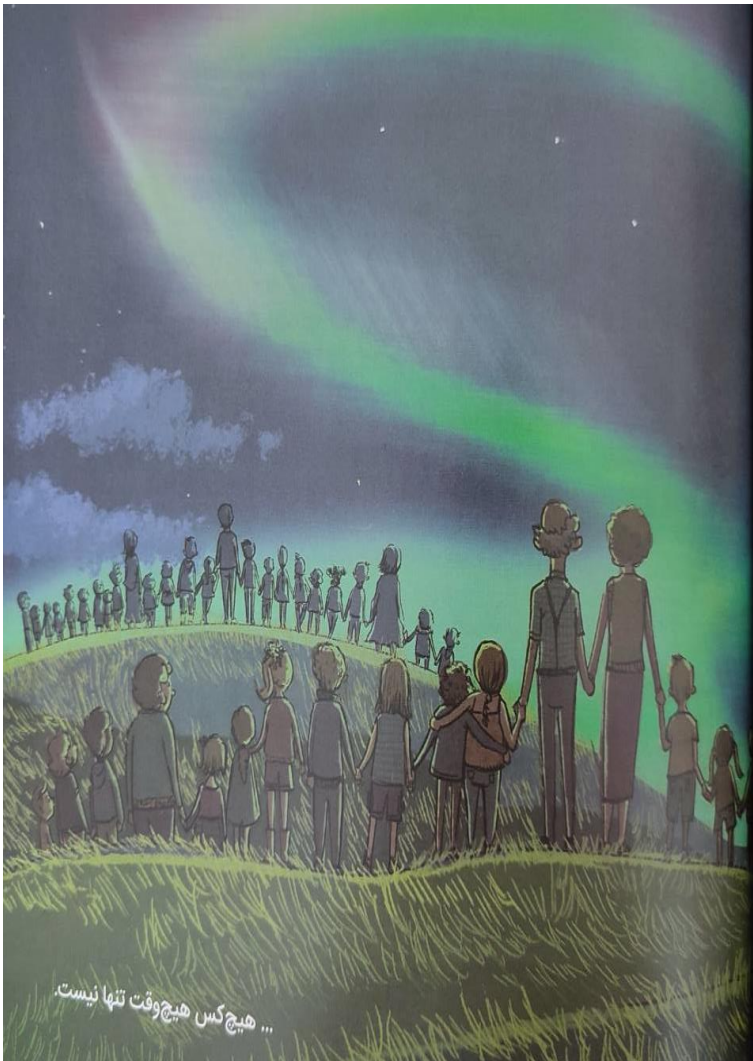
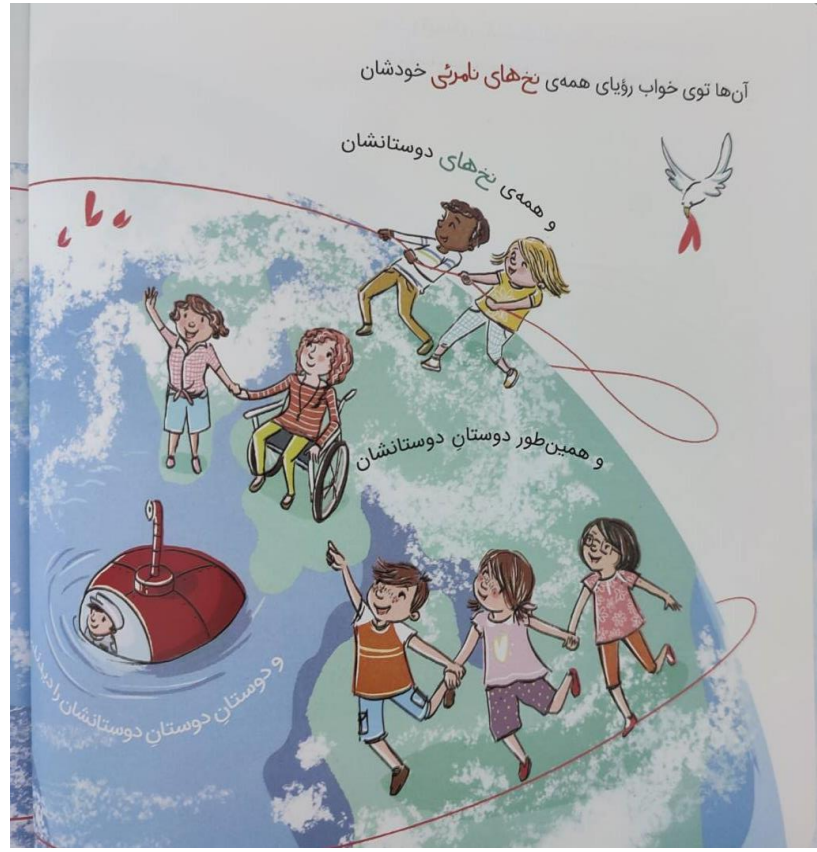
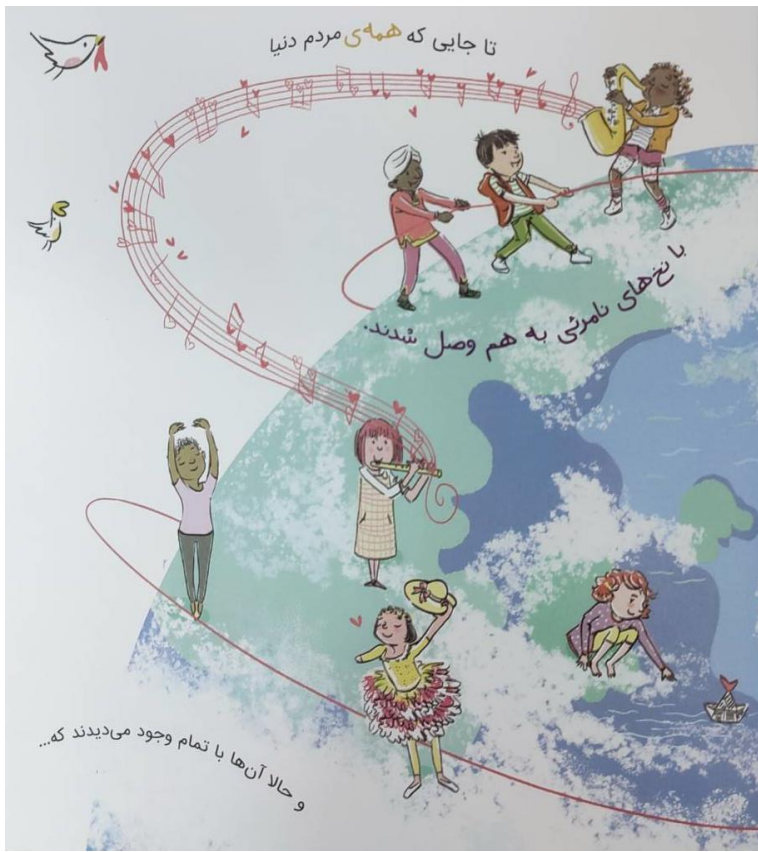
ای وای، دقیقاً! شما دوتا باید بخوابید.

چند دقیقه‌ای نگذشت که دوقلوها خوابشان برد؛
باینکه آن بیرون هنوز سروصدای طوفان بلند بود.



و با این حرف همگی خندیدند و مامان دوید
و دوقلوها را تا تختشان دنبال کرد.





نوینسندہ: پاتریک کارست

پرتقال

نہ نامی

تصویرنگر: جوآن لہ - ورنٹاف

مترجم: آناہیتا حصرتی

